

بہاؤ

خرسی کہ جیق
می کشید

ہوپا
Hoopa

خرسی که چاق می کشید



نویسنده: سید جواد راهنما

تصویرگر: طاهره زحمتکش



سرشناسه: راهنما، سید جواد، ۱۳۶۰ -
 عنوان و نام بدیداویر: خرسی که چپک می کشید/
 نویسنده سیدجواد راهنما؛ تصویرگر طاهره زحمتکش.
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۵.
 مشخصات ظاهری: ۲۸۲ص، مصور(رنگی): ۱۹×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۹۹-۳
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
 یادداشت: گروه سنی: بچ
 موضوع: داستان‌های فارسی
 Persian fiction
 موضوع: شناسه افزوده: زحمتکش، طاهره، ۱۳۶۰ - تصویرگر
 رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۵ خ ۳۲۹۸ف۸
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۴۸۱۲۲۱

خرسی که چپک می کشید

نویسنده: سیدجواد راهنما
 تصویرگر: طاهره زحمتکش



ویراستار: نسربین نوش امینی
 مدیر هنری: فرشاد رستمی
 طراح گرافیک: مریم عبدی
 ناظر چاپ: مرثضی فخری

چاپ دوم: ۱۳۹۶
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۲۵-۹۹-۳



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱،
 واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
 www.hoopa.ir • info@hoopa.ir

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
 • استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.



به

پدرم که کودکی‌ام با خاطره‌هایش
 شگفت‌انگیز شد.



فصل اول

باباها چیزهای خوبی هستند، حتی اگر چاقالو باشند. حتی اگر مثل بابای من از صبح تا شب توی خانه کنار بخاری بنشینند و چایی-آبلیمو بخورند. باباها چیزهای خوبی هستند، حتی اگر مثل بابای من فقط چُپُک بکشند و قصه‌های تکراری بگویند. برای همین هم هست که وقتی یک بابا گم شد، یک بچه باید خیلی خیلی تلاش کند تا بابایش را پیدا کند. درست مثل بابای من که در یک روز سرد زمستانی گم شد.

آن روزِ سردِ زمستانی مامانم مثل همه‌ی روزهای سرد زمستانی رفته بود کوه کنار شهر تا «چَمَچَمَه» بچیند. اگر

خدا چمچمه‌ها را اختراع نکرده بود، ما حتماً از گرسنگی می‌مُردیم. نه اینکه ما چمچمه‌ها را بخوریم، نه! ما مانم چمچمه‌ها را جمع می‌کرد و خیلی زیاد که می‌شدند، آن‌ها را می‌برد پیش «کریم‌خسته».

کریم‌خسته یک آدم است که قبل‌ترها که شهر ما هنوز شهر نشده بود، به گاوها آمپول می‌زد تا سرما نخورند. اما همه‌ی گاوها سرما خوردند و آن‌قدر آب از چشم و دماغشان آمد که مُردند. اما بعد از اینکه اینجا شهر شد و همه‌ی گاوها مُردند، کریم‌خسته تصمیم گرفت شغلش را عوض کند. برای همین آمپول نجات‌بخشش را کنار گذاشت. بعد از توی کوچه یک سوراخ بزرگ روی دیوار خانه‌اش در آورد و یک پنجره‌ی آهنی زنگ‌زده توی دیوار کار گذاشت. چون سوراخ را کج کنده بود، پنجره‌ی آهنی هم کج شده بود. یک تابلو هم بالای آن زد و با خط درشت رویش نوشت: «میوه‌وتره‌بار کریم‌خسته» و زیر آن با خط



ریز نوشت: «خرید و فروش انواع و اقسام میوه و سبزیجات کوهی و غیر کوهی» و زیر آن با خط ریزتر از خط قبلی نوشت: «پرتقال کوهی موجود است.» آخر سر هم با خط خیلی خیلی ریزتر نوشت: «اگر خواستید آمپول گاو پذیرفته می شود.» این جمله‌ی آخر را خیلی خیلی کوچک نوشته بود. زن و مردهای روستا هم وقتی گیاه دارویی یا چیزی داشتند که می خواستند بفروشند، می رفتند پای پنجره‌ی کج کریم خسته و چیز میزهایشان را می دادند و پول می گرفتند. مامانم می گوید یک شهر خیلی بزرگ هست که از شهر ما هم بزرگ تر است. چمچمه‌ها که زیاد شدند، کریم خسته آن‌ها را می برد به همان شهر بزرگ که از شهر ما بزرگ تر است. آنجا چمچمه‌ها را می خردند و با آن دارو درست می کنند. مامانم همیشه از کریم خسته شلغم می خرد. بعد ما شلغم‌ها را می خوریم. ما فقط شلغم می خوریم. صبح، شلغم با آبلیمو، ظهر، شلغم با گلپر و شب، شلغم با آبلیمو و گلپر. بعضی وقت‌ها

هم بابا با دوستانش به شکار می رود، اما تا حالا که چیزی شکار نکرده است. فقط یک بار که شانزده نفری رفته بودند شکار، یک کبک زدند و به شانزده قسمت تقسیمش کردند. بابایم می گوید که خود شکار مهم نیست. مهم تجربه‌ای است که توی شکار به دست می آید. برای همین بابا بیشتر وقت‌ها کنار بخاری لم می دهد و از تجربیات شکارهای ناموفقش می گوید. شکار ناموفقِ کلِ کوهی، شکارِ ناتمامِ خرس قهوه‌ای، شکاری که توی آن کریم خسته اسهال شده بود، شکارِ آهویی که اصلاً تیر به او اثر نمی کرد و کلی تجربه‌های این جور دیگری. وقت تعریف کردن هم فقط چایی-آبلیمو می خورد. بعضی روزها هم قصه‌ی «دختر خرس» را می گوید. خیلی‌ها توی شهر این قصه را بلدند. حتی کریم خسته. حتی «خانم معلم»، حتی «رسول خنگه»، حتی مامان که حوصله‌ی قصه ندارد. من فکر می کنم که مامان و زنان و دختران شهر وقتی چمچمه‌ها را جمع می کنند، یاد این قصه می افتند.

یادِ دختر دوازدهساله‌ای می‌افتند که خیلی سال قبل وقتی داشت چمچمه جمع می‌کرد، یک‌دفعه یک خرس او را با خودش برد. بابا می‌گفت آن موقع خانواده‌ی دختر همه‌جا را دنبال دخترشان گشته‌اند. و جب به جب جنگل‌ها و کوه‌های اطراف را زیر و رو کردند. آن‌ها یک دختر دیگر هم داشتند. عین همان بود که خرس برده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست، واقعاً نمی‌دانست چه بلایی سر دختره آمده. وقتی خانواده‌ی دختر خرس از شهر ما رفته‌اند، مردم هم هی برایش داستان در آوردند. فقط رسول‌خنکه بود که چیزی درباره‌ی دختر خرس نمی‌گفت. یکی می‌گفت من دختره را دیده‌ام که داشت چایی-آبلیمو درست می‌کرد برای خرسه. یکی می‌گفت من باهاش حرف زده‌ام، اما من را طلسم کرد که دیگر چیزی یادم نیاید. هر کسی تا می‌توانست خالی‌بندی می‌کرد. اما هیچ‌کس قشنگ‌تر از بابا نمی‌تواند این قصه را تعریف کند. بابا تا آن موقع پنجاه‌و دو بار قصه‌ی دختر خرس را

تعریف کرده بود. اما برای اینکه تکراری نشود، هر دفعه یک‌جایش را عوض می‌کند. آن روز هم بابا لم داده بود کنار بخاری هیزمی و داشت برای پنجاه‌وسومین بار قصه‌ی دختر خرس را تمام می‌کرد. چایش را ریخت توی نعلبکی و گفت: «م‌رضا! بابا! فهمیدی یا نفهمیدی؟ اگه فهمیدی که فهمیدی! اگه نفهمیدی دوباره بگم.» سرم را تکان دادم. یعنی که «فهمیدم!» بابا داشت زور می‌زد که آخرین قطره‌های آبلیمو را بریزد توی نعلبکی‌اش. من داشتم به این فکر می‌کردم که چه بلایی سر آن دختره آمد؟ بابا آهی کشید و گفت: «هی! آبلیمو هم تموم شد!» با خودم فکر کردم اگر دختر خرس الان بود، شاید قد مامان بود یا شاید هم بزرگ‌تر. شاید هم خرس همان‌موقع که دختر را برده، او را برای ناهار خورده. اما مردم می‌گویند بعضی‌وقت‌ها از توی کوه‌های بالای جنگل صدای آوازش را می‌شنوند.

توی همین فکرها بودم که بابا گفت: «م‌رضا! بابا! پاشو

برو پیش کریم. بگو یه آبلیمو بده. بعد می آیم جاش چمچمه می دیم. پاشو بابا که گلوم خشکه.» بعد خودش را کش داد تا تکه هیزمی را که کمی دورتر افتاده بود، بردارد. بابا همیشه دوست داشت که بدون اینکه از جایش تکان بخورد، چیزهای دوروبرش را بردارد. آن قدر خودش را کش می آورد تا آن چیز را بردارد.

گفتم: «بابا بالاخره سر اون دختره چه بلایی اومد؟ نکنه که خرسه اون رو خورده باشه.» بابا که حالا موفق شده بود بدون اینکه از جایش تکان بخورد، هیزم را بردارد، گفت: «نه!!! اون رو دزدیده که زنش بشه!!! کریم خسته یه بار دختره رو دیده که داشته چمچمه جمع می کرده.» گفتم: «آخه چمچمه به چه درد خرس می خوره؟» بابا دوباره خودش را کش داد و در بخاری را باز کرد و تکه هیزم را بدون آنکه از جایش تکان بخورد، توی بخاری انداخت و گفت: «پاشو برو یه آبلیمو بگیر بیار تا بهت بگم چمچمه به چه درد خرسها می خوره.»

حرفش تمام نشده بود که مامان با عصبانیت در را باز کرد. قیافه اش مثل لبو قرمز شده بود. بابا تا او را دید، پاشد نشست و با خنده گفت: «به به! چه به موقع اومدی! ممرضا می خواد بره آبلیمو بگیره. سه تایی چایی-آبلیمو بخوریم.» بعد زل زد به دستهای خالی مامان. حتی یک چمچمه هم جمع نکرده بود. مامان آمد کنار بخاری و با عصبانیت گفت: «خجالت نمی کشی مرد؟! خسته شدم از بس تو برف دنبال یه لقمه نون گشتم.» بابا دوباره خندید و گفت: «بیا بشین برات یه چایی بریزم. بیا! چمچمه فدای سرت! از دیشب دو-سه تا شلغم مونده، دور هم می خوریم.» اما مامان عصبانی تر از این حرفها بود. دستهایش را نشان داد. دستهایش عین ته شلغم بنفش شده بود، بنفش بنفش. بعد نشست کنار تشک کثیف بابا و گفت: «خرس گنده! بین دستام رو! حیا کن! آخه به تو هم می گن مرد؟ یا امروز می ری دنبال یه کار درست و حسابی یا من می دونم و تو!»



بابا هیچ وقت عصبانی نمی شد. همیشه می خندید. چپقش را از زیر تشک برداشت و آتش زد. رو به من گفت: «ممرضا! چرا وایسادی بر و بر نگاه می کنی؟ بدو دیگه!» از خانه که بیرون رفتم، برف می بارید. صدای بابا را می شنیدم که به زور می خواست برای مامان جُک تعریف کند تا شاید او هم بخندد. مامان هیچ وقت خنده اش نمی آمد. همیشه توی کوه و کتل دنبال چمچمه و کرفس کوهی بود. از حیاط حصار کشیده ی خانه بیرون نرفته بودم که صدای هرهر و کرکر بابا را شنیدم. همیشه خودش جُک می گفت و خودش هم می خندید. جُک هایش به خوبی قصه ها و خاطره هایش نبود. بابای من یک بابای تپل و بامزه و بیکار و بی پول بود. من هیچ وقت فکر نمی کردم که این آخرین بار است که صدای بابا را می شنوم.



عجیبه که آدمیزاد
کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا ناشر کتاب های خوردنی

